

طنز، کوری و مهاجرت در

## تذکره‌ی نصرآبادی

تألیف میرزا طاهر نصرآبادی

تصحیح وحید دستگردی

کتاب‌فروشی فروغی

در این کتاب شرح حال بسیار مختصر نزدیک به هزار مرد (مطلقاً نام هیچ زنی ملاحظه نشد) در دوره‌ی صفوی آمده است. انتخاب این افراد معطوف به سرودن شعر بوده است ولو این که آن فرد فقط یک بیت مشهور داشته باشد. خواندن کتاب از ابتدا تا انتها وقت‌گیر و حوصله‌سوز است اما به واسطه‌ی استفاده از واژه‌های نامأنوس، طنز و صمیمیتی که دارد خودش را به خواننده تحمیل می‌کند. بدیهی است که هر کتابی به خواندن می‌ارزد به ویژه وقتی که نویسنده از دل تاریخ با ما سخن می‌گوید. نصرآبادی در زمان شاه سلیمان صفوی - یعنی ۳۲۵ سال پیش - این کتاب را در حالی نوشته است که شاعران و خوش‌نویسان و معماران و معلّم‌های به‌نام روزگار با او ملاقات می‌کردند و ابیات خود و دیگران را در اختیارش می‌گذاشتند. گاه از راه‌های دور به‌سویش نمونه‌ی اشعار می‌فرستادند و گاه در قهوه‌خانه و مسجد لنبان (که من نمی‌دانم چه جورجایی بوده است) با او دیدار و گفتگو می‌کردند. چنین کتابی البته ما را با جنبه‌های مختلف زندگی در پایان عهد صفوی آشنا و بسیاری از کنجکاو‌ها را در باره‌ی جزئیات مناسبات روزمره اغنا می‌کند. با این حال در این نوشته سه برداشت مشخص از کتاب مدنظر بوده است که ارتباط مستقیمی هم باهم ندارند. در زیر این سه برداشت را زیر عناوین «کوری»، «مهاجرت» و «طنز» می‌بینید:

### کوری

حافظ تجلی اعمی:

من و چشمی ز حسرت باز و معزول از نگه کردن

کوری در تذکره‌ی میرزا طاهر نصرآبادی یادآور نابینایی اجباری شاهزادگان صفوی است. اگرچه چنین رفتاری نسبت به سطح گسترده‌ی خشونت‌ها در دوره‌های مختلف حکومت صفویان می‌تواند امر پیش پا افتاده‌ای تلقی شود، با این حال خواننده از خواندن ابیاتی که سراینده‌ی آن هم خودش و هم پدرش به‌فرموده

کور شده‌اند، عمیقاً متأثر می‌شود. شاه صفی (که در زمان مرگ او- ۱۰۲۱ خورشیدی- نصرآبادی حدوداً ۳۰ سال داشته) در حالی مُرد که به‌سختی قدرت خواندن و نوشتن داشت. کسانی که به‌فرمان او کور شدند قطعاً از شاه کمتر نبودند. نصرآبادی در باره‌ی یکی از ایشان می‌نویسد:

میرزا عبدالله خلفِ عالی‌جاه محمدِ شهرستانی است ... اگرچه به‌طریقِ والدِ عالی‌مقدار چشم [ش را] از ملاحظه‌ی عالم صورت بسته‌اند لیکن به‌تماشای جمالِ شاهدِ غیبی در عالم معنی گرم نظاره‌اند و این شعرِ کلیم مناسبِ احوالِ ایشان است:

دیده پوشیدم ز نیک و بد حضورِ دل فزود  
تا گرفتم روزنِ این خانه را، روشن‌تر است (۱۳)

در سنّ هفت‌سالگی با موم شکلِ حروف را برتخته نقش کرده (معلوم می‌شود که از کودکی نابینا شده‌است) در علمِ نحو و صرف و منطق مربوط‌اند ... در علمِ نجوم به‌مرتبه‌ای آگاه‌اند ... در ضبطِ تواریخ هم به مرتبه‌ای آگاهی دارند ... مُجملاً در کمالِ همّت و مُروّت‌اند ...

پس از این نصرآبادی هفت بیت از میرزا عبدالله نقل می‌کند. در شش بیت از این ابیات نابینا بودنِ شاعر به خواننده القاء نمی‌شود، که هیچ! حتا بیتی می‌آورد که حسّ دیدن در آن موج می‌زند:

تا کند از جلوه‌ی عکسش بهار آینه را

روبرو دارد به رویش روزگار، آینه را (۱۴)

اما در بیتِ هفتم رابطه‌ی یک نابینا با دنیای بیرون از خودش درک و دریافت می‌شود. این رابطه با حس‌آمیزی اجباری عالم کوری در فقدانِ مشاهده‌ی مستقیم ایجاد شده‌است. در این بیت روشنایی با باد به شاعر منتقل می‌شود و برگرد او هاله‌ای از غم می‌سازد:

ز من روشن شود از بادِ رویش حلقه‌ی ماتم

ولی در عشقِ آن عارض چراغِ انجمن دارم (۱۴)

چنین شاعر حسّاسی به‌فرمان پادشاهی کور می‌شود که تا هنگام سلطنت حتا یک روستا یا موسسه‌ی مختصر را هم اداره نکرده‌است. همچنین است کور کردنِ محمد صادق دخترزاده‌ی شاه‌عباس که به‌قول نصرآبادی:

... شاه عباس ماضی او را موسوم به علاءالدین محمد ساختند و

میرزا صائباً (صائب تبریزی) تخلص «فائز» به‌ایشان دادند، از اکثر

علوم خصوصاً فقه و کلام بهره‌مند بودند و در نجوم، خود این‌قدر

دست‌داشتند که حکم ایشان خطا نمی‌شد. جوان [ی] آرَمیده [و]

درویش طبیعت بودند در کمالِ همواری و بردباری، چشم ایشان را با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند.

نصرآبادی ۱۴ بیت نیز از محمدصادق نقل می‌کند که یکی از آنها تا حدّ زیادی تأثیرگذار است. این بیت مُنتهادرجه‌ی تمنّای دیدن و رقتِ احساساتِ یک نابیناشده را - که یک‌چند تجربه‌ی دیدن داشته و چندی در ناز و نعمتِ شاهزادگی گذرانده - به تصویر می‌کشد:

تماشای تو نرگس‌دان کند اندامِ عاشق را

بروید بس که سرتاپا ز هرسو چشمِ گریانش (۱۲)

شاعر همچنین رفتنِ نگاه و دامن‌گیر شدنش در خارِ مژگان را در بیتی چنین گفته است:

به چشمم بر نمی‌گردد نگاه از روی زیبایش

که دارد دامنِ نظّاره را مژگانِ گیرایش (۱۲)

نصرآبادی تعریف می‌کند که در سفرِ مشهد و در یکی از رباط‌های بین راه با دست‌خطِ «ابوالقاسم میرزا» دخترزاده‌ی شاه‌عباس مواجه می‌شود. ابوالقاسم میرزا هم یکی از قربانی‌هاست که به قولِ نصرآبادی: «چشم ایشان هم از حلیه‌ی نور عاری ماند». بر آن دیوار نوشته بود:

آزرده ز نادیدنِ رویِ پدرم

ورنه به خدا که این زمان شادترم

قطعِ نظر از مردمِ چشمم کردند

تا منتِ مردمان نباشد به سرم (۱۲)

قربانی بعدی یکی از نوادگان شاه تهماسب به نام مظفر حسین میرزا ست که هم چشم خودش و هم چشم پدرش به فرمانِ «شاه‌الاجاه، شاه‌صفی...» از حلیه‌ی نور عاطل ماند «نصرآبادی پس از نقلِ بیتِ وصف‌الحالی از کلیم کاشانی:

روشن‌دلان - حباب صفت - دیده بسته‌اند

روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

۳ بیت از مظفر حسین میرزا نقل می‌کند که شاید بتوان آن را بیانیه‌ی مقابله با کوریِ قهرآمیز خواند. در این ابیات دلِ فردِ کور شده به آتشی پنهان در تنِ سنگ تشبیه شده است و حقیقتِ وجود انسان را دلی می‌داند که نقصانی از نقص عضو به آن نمی‌رسد. صفای آیینی درون به‌رغم بی‌نور شدنِ چشم‌ها همچون گوهری در دریای آدمی درخشان باقی خواهد ماند:

بر سرِ کویِ تو آمد شیشه‌ام را پا به سنگ

سنگ‌دلِ رحمی، که آمد پای نابینا به سنگ

صاف دل را از گران‌جانان کجا نقصان رسد

قدرِ گوهر نشکند گر پر کنی دریا به سنگ  
 خارخاری در دلت از عشق پیدا می کند  
 الفت آموزی که پنهان کرد آتش را به سنگ (۱۱)

گزارش از سرایندگان نابینا در این کتاب موقوف به شاهزادگان نیست. در مرحله‌ی دوم ردّ پاهایی از کارگزاران معتبر عصر هم دیده می شود که قطعاً کورکردنشان نباید از شاهزادگان دشوارتر باشد، برای نمونه:

**هاشم بیگ** به استیفای خاصّه سرافراز گردیده دران منصب  
 کمال استقلال داشت تا به تقصیری مخاطب شده چشمش  
 از حلیه‌ی نور عاطل مانده در تهران گوشه نشین شد.  
**صفی قلی بیگ** ولد ملک سلطان جارچی باشی ...  
 به علت مصاحبت شاهزاده‌ها شاه عباس چشم او را کنده،  
 فقیر در صحبت او رسیدم نهایت قابلیت [را] داشت، در  
 نظم و نثر طبعش خالی از لطف نبود. طنبور چارتا  
 (چارتار/چارتاره) را خوب می نواخت و در علم موسیقی  
 نهایت ربط [را] داشت.  
**اغورلو بیگ** خلف نواب امام قلی خان ... [او را] با  
 بعضی از برادران در ایام شاه صفی اعمی ساختند ...

این چنین است که کورکردن به راه حلی برای تسویه حساب های شخصی هم تبدیل می گردد:

**شیخ الله قلی** اصفهانی در اوّل جوانی در کمال شوخی و  
 شلاقی و خوش حرفی بود... بعد از مدتی به در خانه‌ی  
 حکام شرع دخیل شده از جانب مردم وکیل می شد. چون  
 این کارها عاقبتی ندارد هر دو چشمش کور شده در کمال  
 پریشانی بود

تصویر این وحشی گری بی رحمانه زمانی دلگیرتر می شود که پدیده‌ی  
 «کوری» موضوع مضمون سازی های شاعرانه می شود. برای نمونه در بیت  
 زیر از **مرتضاقلی خان سلطان**:

مکن در دیده‌ی ارباب دولت سرمه را ضایع

۱ حاکم بزرگ فارس و قربانی خوشونت وصف ناشدنی شاه صفی که در باره‌ی او گفته اند: «پنجاه و دو اولاد داشت، همه یا کشته یا کور شدند»

که چون شد چشم نابینا، چه نفع از توتیا دارد (۲۷)

بدیهی ست مراد شاعر از «نابینایی ارباب دولت» تکبر ناشی از نادیده گرفتن زبردستان است خصیصه‌ای که متکبران را ناتوان از دیدن زبردستان می‌کند. در عین حال روزگار غریبی ست که کوربودن فیزیکی اهل حکومت هم امر شایعی است. درد و دریغ، اینکه شاعر نابینایی ظاهر را به عنوان امر پیش‌یافتاده (معنی قریب) بیان می‌کند و مقصودش نابینایی باطن (معنی بعید) است. همچنین این بیت طبعی قزوینی:

نمی‌دهم به نگه رخصت نظاره‌ی یار

درین زمانه به چشم خود اعتباری نیست (۳۰۴)

که مصرع دوم - به همین صورت - کنایه‌ی رایجی است، به این مضمون که «نزدیک‌ترین افراد هم اعتماد را نشانند». این کنایه با معنای بیت هم سازگاری کامل دارد، درحالی که بافت کلام بی‌درنگ مخاطب را به کوری‌های اجباری معطوف می‌کند.

همین‌طور سرایت موضوع «چشم درآوردن» به سطح شوخی‌های روزمره که نمونه‌اش را از طنزی که بین «بی‌معنی سرای» محلاتی حکیم باقر شفایی و ملا قیدی کرمانی می‌توانیم استخراج کنیم:

قیدی که درویش مقیدی بوده و همیشه قبای سفیدی می‌پوشیده هدف تمسخر شفایی قرار می‌گیرد<sup>۲</sup>:

قیدی کرمانی، آن مغز حرام<sup>۳</sup>

آن که نه پخته به کار آید نه خام (۴۲۲)

و در مقابل قیدی با اشاره به چشمان گودافتاده‌ی حکیم باقر شفایی می‌گوید:

اگر بخواهند چشم باقر را بکنند از پس سر آسانتر است!

می‌توان تصور کرد که مردم روزگار به این نوع شوخی‌ها می‌خندیدند و به شنیدن چنین خشونت‌هایی عادت داشتند.

از همین رهگذر است که ما به اصطلاح «سرایا چشم شدن» برخورد می‌کنیم. چنان‌که می‌توان حدس زد یکی از تبعات کوری غلیان تمنای دیدن است که ذره‌ذره‌ی اجزای شاعر را تبدیل به چشم می‌کند. پیش از این بیت:

<sup>۲</sup>ظاهراً لباس سفید در اصفهان این عهد نماز سالوس است، ملا فریدون می‌گوید:

این جبه سفیدان که سراپا چو یخند // در مزرع کائنات بی‌پر ملخند

در چله نشینی همه سرمست غرور // این قوم بعینه چون کمان‌های شخند

<sup>۳</sup>اشاره به سفید بودن حرام مغز گوسفند دارد. برای نمونه نگاه کنید به صفحه‌ی ۳۴۷ در معرفی «حاجی محمد»

آمده‌است: «در استخوان کیست که مغز حرام نیست»

تماشای تو نرگس دان کند اندامِ عاشق را  
 بروید بس که سرتاپا ز هرسو چشمِ گریانش (۱۲)  
 را از یک شاعرِ نابینا دیدیم . این هم بیتی از یک خطاطِ بینا به نام **میر**  
**سید علی** که رواج این اصطلاح را نشان می‌دهد:  
 عشقِ معشوق بود پیشِ جگر سوختگان  
 چشمِ آهو شده هر داغ که بر تن دارم (۲۰۹)

نکته‌ای که به این مطلب مربوط می‌شود، پوشیدن لباس‌هایی احیاناً سفید با  
 خال‌های سیاه به مثابه‌ی سراپا چشم شدن بوده‌است. هنوز ما اصطلاح  
 «لوبیا چشمِ بلبلی» را از همین نقشِ پارچه در آشپزخانه‌های خود به کار  
 می‌بریم. یعنی لوبیایی شبیه به پارچه‌ی «چشمِ بلبل». که نمادی از لباسِ  
 عاشقان در مقابلِ لباسِ سراسر پراز گل و ریحانِ معشوقان موسوم به  
 «گلبنده» بوده‌است. چنان که **مولانا محمد سعید متخلص** به اشرف  
 می‌گوید:

اشرف به خوش آمدش تکاهل نکنی  
 در هر وصفی به او تغافل نکنی  
 دلدارِ تو گر به‌بر کند گلبنده  
 تو جامه به‌غیر چشمِ بلبل نکنی (۱۸۲)

و همین شاعر در خارج از این کتاب جایی (به نقل از آندراج) گفته است:

چشمِ بلبل پوشم ار گردد تنت گلبنده پوش  
 عشق بازی می‌کنم با لاله رویان در لباس

**مفرد قمی** هم در دو بیتِ غلوآمیز که اشک ریختنِ شدید را وصف  
 می‌کند، اشاره‌ای به چشمِ بلبل دارد. چشمِ بلبل در شعر او نه تنها  
 سرچشمه‌ی آبیاری و سُرخ و با تراوت شدنِ گل‌ها است، بلکه از شدتِ  
 طغیانِ اشک، خارها را هم سیراب می‌کند:

خونِ بلبل را نه تنها در چمن گُل می‌خورد  
 هر کجا خاری ست آب از چشمِ بلبل می‌خورد  
 بس که کردم گریه، خونِ دیده تا ابرو رسید

آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل می‌خورد (۳۶۸)

همچنین است اصطلاح «در آمدنِ چشمِ کسی» که امروز هم می‌گوییم،  
 مثلاً «تا چشمِ فلانی در بیاد» که در بیتِ زیر از **میرزا داوود** (دخترزاده‌ی شاه  
 عباس) شکلی از آن منعکس است:

مردمک می‌جهد از دیده‌ی آهو چه (چو) سپند

نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد (۱۴)  
 همچنین شاید اصطلاح «بالای چشم ابروست» را که ما امروز به طعنه  
 می‌گوییم بتوان با همین فرهنگ که بالاترین و شریف‌ترین عضو بدن را به  
 تعبیر کتاب عاطل می‌کردند ربط داد. گویی بالاتراز چشم چیزی نیست  
 و حالا ما به کسی گفته‌ایم بالاتراز چشمت ابروست! بیت زیر از ملا<sup>۴</sup>  
**ملهمی** تبریزی مؤید است:

نمی‌گویم که بر بالای چشمت هست ابرویی  
 ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازویی (۲۶۵)  
 از یادگارهای دیگر این دوره در زبان فارسی که به چشم مربوط می‌شود  
 — به ویژه با پیداشدن کلمه‌ی عینک<sup>۴</sup> — می‌توان به اصطلاح چهارچشمی  
 اشاره کرد. **میرزا باقر** تبریزی می‌گوید:  
 عینک در انتظار تو با دیده یار شد  
 چشم سفید گشته به‌راحت چهار شد (۱۷۵)

### مهاجرت

ملاً رفعتی:

بروای سخن گفتن احباب ندارم  
 نقلی که غم از دل ببرد، نقل مکان است

گسترده‌ترین سایه‌ای که بر صفحه‌های این کتاب افتاده، سایه‌ی مهاجرت  
 است. اگر بگوییم همه‌ی شخصیت‌های معرفی شده تحت تاثیر مهاجرت  
 بوده‌اند، اغراقی نکرده‌ایم. از سوئی **میرزا رضی** دانش از راه دور هندوستان  
 می‌نالند و سیاه‌شدن پا — در اثر حنا — او را خواه‌ناخواه به یاد هند و هندوی  
 سیاه می‌اندازد:

راه دور هند پابست وطن دارد مرا  
 چون حنا شب در میان رفتن به هندستان خوش است (۲۵۳)  
 و از سوئی دیگر **محمد علی طایفا**، هند را سهل‌الوصول می‌خواند:  
 سیه بختی چو من فرش است دائم بر سر راهش  
 حنای پا ز هند پیش پا افتاده‌ای دارد (۳۵۱)

<sup>۴</sup> پیش از این دوره نیز اصطلاح چشم چهار شده در ادب فارسی به‌کار رفته است از جمله رجوع کنید به امثال و حکم ذیل «چشم‌ها را چهار کردن» که ابیاتی از ناصر خسرو، انوری، جامی و دیگران نقل کرده است. اما این اصطلاح در کنار «عینک» بعد تازه‌ای پیدا می‌کند و مقدمه‌ای می‌شود بر «کور شدن» که ما امروز از آن همین معنی را اراده می‌کنیم مثلاً می‌گوییم تا چشمهایش چهارتا شود.

اگر به اطلاعاتِ مختصرِ کتاب در باره‌ی همین دو نفر بسنده کنیم، یا به‌طریقِ تَوَرُّق و غیرگزینشی دو صفحه از کتاب را بخوانیم، به‌خوبی به نفس‌کشیدنِ شعرِ فارسی در جوِّ سنگینِ مهاجرت پی‌می‌بریم. مهاجرت دو جنبه و جلوه‌ی متناقض دارد نخست جهان‌گردی و دنیادیدن و از دانش‌ها و تجربه‌ها برخوردار شدن و دوّم بارکشیدن و غُریت چشیدن و این هر دو جنبه در ابیات و شرح حال‌ها مشهود است.

شاید عاقبت به‌خیرترین مهاجر این کتاب همین میرزا رضی باشد که از هند و دکن سرمایه و اعتبار به هم رسانده و در پایان از روی شکم‌سیری به مشهد برگشته و یک‌قلم سالی ۳۰ تومان از شاه می‌گیرد تا به نیابت از او زیارت کنند. وی از همان ابتدای استقرار در هند «از امرا و شاه گرمی بی‌نهایت... دید» چنان‌که برای یک بیت از شاه‌زاده داراشکوه ۱۰۰ تومان صله گرفت و آن بیت این است:

تاک را سیرآب کن ای ابرِ نیسان در بهار

قطره تا می می‌تواند شد چرا گوهر شود (۲۵۲)

براساس حکایت بانمکی از همین کتاب می‌توان ارزش این مبلغ را تحلیل کرد:

ملاگرامی تُرک است اما چون در کاشان بسیار بوده به  
کاشی مشهور است... روزی در قهوه‌خانه آمده می‌گوید  
که امشب ده دینار و نیم به یک شمع داده‌ام و دو غزل  
گفته‌ام.

ملاً حاتم گفته که معلوم نیست که غزل‌ها به یک دینار

ببیرزد!

باتوجه به این‌که هر تومان ده‌هزار دینار است، ظاهراً صد تومان یک میلیون دینار! می‌شود (شاید به دلیل قاچاق غیرقانونی ارز، ارزش این همه پول در هند قدری بیشتر هم بوده است) به هر حال به حساب شوخ‌طبعانه‌ی ملاگرامی با این مبلغ می‌شد حدود صد هزار شمع خرید و نور شاعرانه‌ای برای سرودن ۲۰۰۰۰۰ غزل فراهم کرد. یعنی چهار شاعر در تمام مدت عمر خود، اگر همه‌ی شب‌ها بیدار می‌ماندند و شعر می‌گفتند، از نور شمع برخوردار می‌شدند.

از سوی دیگر انبوهی از شاعران و صاحبان حرفه‌های گوناگون مبتلا به انواع بیماری‌های خطرناک همچون «کوفت» و «آتشک» و احياناً «رشته» شده‌اند و اشکال مختلف تنهایی و غُریت را تحمل کرده‌اند. به این ترتیب دریچه‌ای در این کتاب گشوده می‌شود رو به قصه‌های



مهاجران و حاشیه‌های زندگی ایشان، دوری، بیماری، غم غربت، تجربه‌های تازه، آشنایی با فرهنگ‌ها و ریز و درشت‌مسایل مربوط به مهاجرت که در زیر به برخی از آنها می‌پردازم:

(۱) تبدیل پول

عمر اگر امان دهد می‌روم از ره دکن  
«روپیه» تا به دست من «هون» نشود نمی‌شود (۲۵۰)  
(۲) غم غربت

گر هند مرا پرورد از شیر و شکر  
کی مهر عراقم رود از سینه بدر  
هرچند ز دایه طفل می‌گیرد شیر  
لیک از مادر نمی‌کند قطع نظر (۱۹۷)

(۳) ناسازگاری فرهنگی با کشور میزبان:

در هند کسانی که گرفتند وطن  
مانند غلیواج نه مردند و نه زن  
این رسم عجب نگر که در مملکت هند  
زن شوهر شوهر است و شوهر زن زن (۴۲۴)

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت  
دوزخ طلبم اگرچه هند است بهشت  
خواهم ز غلط کرده‌ی خود برگردم  
مانند نگاه غافل از صورت زشت (۲۷۷)

(۴) از اینجا رانده و از آنجا مانده شدن (تجربه‌ی عدم تعلق به هر دو طرف)

**حاجی محمد صادق ولد اقام مؤمن اصفهانی ست . . . مدّتی**  
در هند بود، مراجعت نموده، چون تاب صدمه‌ی این ولایت  
نداشت باز به هند رفته، مدّت ۱۵ سال ماند باز در این سال  
تشریف آورده . . . . با وجود گویایی صامت تخلص دارد . . .  
نشان چشمه‌ی حیوان ز خضر جستم گفت:  
دلی ست کز ستم عشق آب می‌سازند (۳۴۷)

میر شوقی ولد میر عزیزالله از سادات ساوه است... در اوایل جوانی به خدمت خواجه شعیب وزیر ارامنه بود بعد از فوت او به هند رفته بعد از مدتی مراجعت کرده باز اراده‌ی هند کرده مرحوم میرجمال سلطان که در آن وقت سلطان بندرعباس بود مانع شده مهربانی به او نموده برگردید و به بلای کدخدایی گرفتار شد، عیالمنند بود چنانچه در پریشانی قصیده‌ای گفته بود که این دو بیت از آن قصیده است:

روز و شب از نظاره‌ی اطفالِ خویشتن

چشمِ تمام‌اشکم و آهِ مُشوَشَم

چون برق می‌دوند برهنه به سوی من

من همچو ابرشان به تهِ خرقه می‌کشم

غرض آزارِ بسیار می‌کشید تا طالعش مدد نموده فوت شد.

سه پسر از او مانده یکی کارِ خوبی کرد که فوت شد! و

دو نفرِ دیگر به هند رفتند. شعرش این است:

دوریم به صورت، ز تو، نزدیک به معنی

مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارند (۳۳۱)

۵) مشکل یافتن همسر مناسب در مهاجرت

ملاً طغرای تبریزی، در هند می‌باشد... [با وجود آرام،

وحشت تخلّص دارد. مدتی در هند... میرجمله (وزیر)

بود. بنا بر حبّ وطن مراجعت نموده، به بلای کدخدایی

(تاهل) مبتلا شده بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه‌اش

فوت شده! باز بی‌علاج یک سال قبل از حالتِ تحریر (یک

سال پیش) به هند رفت امید که سلامت مراجعت نماید. [

(۳۴۰)

دو صفحه بعد نویسنده از سید آدمی صفتی! در اردستان به نام

ملاً جمال‌الدین محمد نام می‌برد و عین عبارت داخلِ گروه‌ی بالا [ ] را به

او هم نسبت می‌دهد (با حذف واژه‌ی «میرجمله») که قطعاً اشتباه در

استنساخ یا چاپ صورت گرفته است به هر حال از هر دو نفر نمونه شعرهایی

ارائه می‌دهد. از آن جمله دو بیت از ملاً جمال‌الدین به مشکل یافتن زوج

بی‌ارتباط نیست:

در بزم یار دل به خموشی نفس کشید

منزل زبان ناله ز کام جرس کشید

می گوید ناپایداریِ مسافر او را محکوم به سکوت می کند . شگفت آن که  
حتا صدایی از جرس هم بر نمی آید تو گویی در پیشگاه یار و در موقعیت  
هجرت راه سخن بر زمین و آسمان بسته است . همچنین تاحدی در بیت :

حیا را مانع گل چینی دیدار می سازد

به دور خویشتن از بوی گل دیوار می سازد ( ۲۴۳ )

گویی امکان قدم پیش نهادن و گفتگو فراهم نیست .

۶) دغدغه‌ی مهاجرت داشتن اما قرار را بر سفر برگزیدن

پا به دامان گرچه پیچیدیم همچون گردباد

دل به وادی‌ها فتاد و سر به صحراها زدیم ( ۴۴۱ )

شاعر خودش را همچون بادِ رونده‌ای می بیند دل به وادی‌ها سپرده اما به  
دلایلی عجالتاً بر گردِ خود می پیچد . انگار صبح را در همان سرای  
شب‌نشستگان می جوید :

دل دامن زلفت به کف آورد به صد سعی

دانست که در دامن این شب سحری هست ( ۴۴۱ )

۷) از خارج برگشتن و فُکلی شدن :

**ملا رفعتی** .. خالی از کمالی نبود ، شکسته را خوش

می نوشت . به هند رفته اسبابی آورد ، در لباس خیلی تکلف

می کرد ... شعرش این است :

پروای سخن گفتنِ احباب ندارم

نقلی که غم از دل ببرد ، نقل مکان است ( ۳۹۹ )

۸) رواج کلمه‌ی « فرنگی »

در تذکره‌ی نصرآبادی ناگهان و به شکل گسترده‌ای با واژه‌ی « فرنگ و  
فرنگی » مواجه می شویم . یک‌باره رنگ چشم ، رنگ پوست ، دین ،  
اخلاق ، لباس و خودباختگی فرهنگی در مقابل فرنگی پا به عرصه‌ی شعر  
می گذارد :

**میرزا جلال شهرستانی** ( با اشاره به رنگ چشم فرنگی ) :

از فرنگی نرگسی تیرِ نگاهی خورده‌ایم

شمع سبزی بر سر لوح مزار ما زنید ( ۹۶ )

**میرزا سید علی** ( با اشاره به رنگ پوست فرنگی ) :

نمود می شفقی چهره‌ی فرنگ تو را

به‌ناز بالشِ گلِ تکیه داده رنگِ تو را (۹۷)

میرزا صدرا (با اشاره به نحوه‌ی عبادتِ فرنگی) :

به‌ظاهر می‌کشد اربابِ صورتِ اهلِ معنی را

به قالب می‌زند دائمِ فرنگی نقشِ عیسی را (۱۱۱)

خواجه محمد صفی: (با اشاره به صداقتِ فرنگی در نیایش در مقابلِ ریاکارانِ وطنی)

چنان‌که سجده‌ی گل در کلیسیا فرش است

ریا به صومعه مانندِ بوریا فرش است (۲۹۹)

سمعیل ذبیح (با اشاره به پوششِ فرنگی) :

دارند سرِ گشتنم از همسری هم

بختِ من و وارونه کلاهِ تو فرنگی (۳۰۰)<sup>۵</sup>

ملا واثق (با اشاره به خودباختگی در مقابلِ فرنگی) :

از عالمِ عاری ز عملِ راهنمایی

چون قبله‌نما ساختنِ اهلِ فرنگ است (۳۱۵)

میرزا سید علی (با اشاره به سرسپردگی به فرنگی) :

دل‌تنگی مردم همه از دیده‌ی تنگ است

مشتی که به زر خورده گره، قیدِ فرنگ است (۳۲۷)

### طنز

میرزا علی‌خان:

شیخ الاسلام جرفادقان (گله‌ایگان) است، آقا حسین  
نقل می‌کرد که شخصی «آدم‌خوار» نام، داروغه‌ی  
جرفادقان شده، ایشان فرمودند که از گرسنگی خواهد  
مُرد!

چیزی که خستگی‌های «از این شاخ به آن شاخ پریدن» این کتاب را از تنِ خواننده دور می‌کند طنزِ ذاتیِ کلامِ نصرآبادی‌ست که خود به‌خود همراهِ او می‌آید. این طنز به سه طریق بروز می‌کند:

یکم؛ در سراسر کتاب یک‌سری عبارتِ خنده‌دار با کمی تغییر و یا حتا بی‌هیچ‌گونه تغییری تکرار می‌شوند. از قبیل:

— جوانِ آدمی بود

- جوانِ نمکینِ رنگینی ست
- سیدِ آدمیِ روشی ست
- مردِ صاحبِ کمالِ حرافی بود
- جوانِ شوخِ شلاقی بود
- کوفتی عارضِ ذاتِ مبارکش شد
- طالعش مدد نموده فوت شد
- قبل از این به سیادت مشهور نبود!
- گفتگوهای بی معنی او با حکیم شفایی کمالِ نمک [را] داشت
- جوان [ی ست] آدمیِ وش و بسیار اهلّیت دارد
- شیرهی کیف بسیار می خورد
- قمارخانه‌ی مشهدِ مقدّس را اجاره کرد
- یکی از اعتقاداتِ فاسدش این بود که به فقیر اعتقاد داشت
- تاریخ فوتِ زندگان را می گفت!
- طالعش مدد نموده در آنجا فوت شد «اللهم ارزقنا»

دوم؛ درصدِ بالایی از بیت‌های انتخاب‌شده جنبه‌ی طنز دارند، انتخاب‌های نصرآبادی از میان ابیاتِ متعددِ شاعران، گواه بر سلیقه‌ی طنزپسندِ اوست. در میانِ شاعرانِ کتاب، سرایندگانِ زیادی داریم که به‌راستی شاعر نیستند و گاه کُلّ تولیّداتِ ادبی‌شان همان یکی‌دوبیتی است که ارائه شده. اتفاقاً این مطلب به طنزآلود بودنِ فضای کَلّی اثر کمک می‌کند. اگر تک‌بیت‌های مشهور سوپه‌ی طنز نداشتند نُقل و نقلِ دهانِ مردم نمی‌شدند و در حافظه‌ها باقی نمی‌ماندند. از این گذشته در شعرِ این دوره –چندانکه می‌دانیم– «بیت» از وجاهت و مرکزیتِ فوق‌العاده‌ی برخوردار است، نصرآبادی از قولِ قاسم‌خان نامی که گویا «دامادِ پادشاهِ جنت‌بارگاه» است، نقل می‌کند:

یک بیتِ خوب پیش من و یک کتابِ شعر

یک گُل ز دستِ یار به از بوستانِ گُل (۶۳)

به موازاتِ این خصیصه‌ی سبکی که به‌نوبه‌ی خود در صیانت از تک‌بیت‌ها مؤثر بود، به شکلِ وسیعی جایگاهِ ارائه‌ی شعر از دربارها به قهوه‌خانه‌ها منتقل می‌شد، برای اثباتِ این مدّعا – که ربطِ مستقیم به طنزِ متمرکز در تک‌بیت‌ها دارد– از ذکرِ نمونه‌های متعدد که بگذریم داستانِ روی آوردنِ شخصِ نویسنده به شعر و ادبیات به خوبی بازگوکننده‌ی این واقعیتِ مهمّ

تاریخی است. نصرآبادی تعریف می‌کند که در جوانی از معاشرت با «ارباب مناهی و ملاحی» دست شسته و به سوی کسانی که «به نظم اشعار گوش جان را به گوشوار لالی آبدار مزین می‌ساختند» رو آورده، آن‌گاه می‌گوید: «در قهوه‌خانه رحل اقامت انداختم» انگار بگوید در کتابخانه یا در دانشکده یا فلان انجمن شعر و ادب رحل اقامت انداختم و معلوم است که حضور در قهوه‌خانه عادت روزمره‌اش بوده و در عبارت «رحل اقامت انداختم» اغراقی هم نمی‌کند چرا که می‌گوید: «چند روز به سبب مانعی به قهوه‌خانه نیامدم» [م]. «...». البته همین چند روز غیبت کافی است که شاعران عصر بگویند:

قهوه را نیست بی تو هیچ صفا

داد ازین بی دماغی و اهمال (۴۶۲)

در این حال با نوعی گرایش معطوف به کوچه و بازار مواجهیم که می‌توان آن را شعر قهوه‌خانه‌ای<sup>۶</sup> نامید. بدیهی است که شعر «غیر پاسخگو به قدرت» سویی طنز خواهد گرفت، یعنی مرکزیت داشتن تکبیت‌ها از سویی و شعر رمیمه از دربار از سوی دیگر، دست به دست هم می‌دهند تا طنز متمرکز در ابیات هم تقویت شود. این نوع طنز<sup>۷</sup> که از دیرباز در شعر فارسی حضور داشته، ریشه در شطح صوفیانه دارد. تکبیت‌های امروز هم همچون شطح‌های آغازین هم قصار و هم مبتنی بر تناقض‌یابی‌های زیرکانه‌اند. اگرچه در قرن هشتم دست‌آورد «ادغام شیوه‌ی شطح در آرایه‌های ادبی»<sup>۸</sup> مثل اغلب مایه‌های شعر فارسی به اوج خود رسیده بود. اکنون با آزمون سبکی تازه می‌رفت که از فضای نخبگی خارج شود و با تجربه‌های سطوح وسیعتری از مردم گره بخورد.

برای نشان دادن چنین ادعایی، انتخاب بیت‌های نمونه، کاری بسیار دشوار است، با این حال ۲۲ بیت برگزیده‌ی زیر را ببینید:

۶ از تعبیر قهوه‌خانه نباید برداشت جاهل‌مانانه کرد. نسبتی که بین «گرایش به توده‌های مردم» و «اجتماع شاعران در قهوه‌خانه» برقرار شده است نباید ما را به این اشتباه اندازد که قهوه‌خانه‌ها محل اجتماع عوام بوده‌اند. گزارش‌هایی که در همین کتاب وجود دارد خلاف این را نشان می‌دهد.

۷ مراد طنز متمرکز در بیت است مثل این بیت حافظ: «به عزم توبه شیئی گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم»

۸ در جلد نخست حافظ خوانی صفحه‌ی ۳۹ برای شرح بهتر بیت زیر از حافظ: (به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحر خیز / که به وقت صبحگاهان اثری بود دعا را) آمده است: برای این بیت بد نیست آرایه‌ای وضع کنیم و نام آن را «آرایه‌ی شطح» بگذاریم. آرایه‌ی شطح شاخه‌ای از آرایه‌ی تضاد یا طباق است، به این صورت که شاعر دو واژه را به شکلی در کلام خود به کار برده باشد که یکی متمایل به اعمال و مفاهیم اهل فسق و دیگری متمایل به اعمال و مفاهیم اهل زهد باشد چندان که اجتماع آن دو ایجاد «پارادوکس» کند. مثال: (حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را)، «شیخ جام» و «جام می» طوری به کار رفته‌اند که ایجاد تناقض می‌کند. در بیت (به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحر خیز / که به وقت صبحگاهان اثری بود دعا را) نیز «جرعه» و «دعا» طوری استفاده شده‌اند که از آن تناقض استنباط می‌شود.

— به رغمِ توبه‌ام، بزمِ خوشی آن رشکِ مه دارد  
خدا از آفتِ طاقت! دلِ ما را نگه‌دارد (۳۹)

— تاریخِ سیادتش! زد دلِ جستم گفت  
در ماهِ صفرِ میرِ جدیدالاسلام (۵۱)

— فرقی میانِ کاکُل و زلفِ بتان کجا است  
شوریده را دماغ و دلِ انتخابِ کو (۵۱)

— شادم که فلک در مددِ بی‌هنرانست  
شاید که نماند کس و نوبت به من افتد (۹۰)

— چه می‌کردم اگر رزقم به پای خود نمی‌آمد  
به این دستِ تهی و دیده‌ی سیری که من دارم (۱۳۲)

— ما و پروانه و بلبل همه خویشانِ همیم  
چشمِ بد درو که یک دسته پریشانِ همیم (۱۳۵)

— در هیچ منزلی دلم آسودگی ندید  
ما را تمامِ عرصه‌ی عالم، وطن شده‌ست (۱۹۳)

— گذشت خواجه و چون عنکبوتِ مُرده هنوز  
مگس شکار کند تارهای آمالش (۲۱۹)

— هر تارِ زلفِ جانان، باشد شبِ درازی  
کو آن کسی که می‌گفت: « یک شب هزار شب نیست » (۲۳۸)

— ای که از دشواریِ راهِ فنا ترسی مترس  
بس که آسانست این ره می‌توان خوابید و رفت (۲۴۳)

— ملاحظتِ تو گواه است و شوربختیِ من  
که بی‌نمک نسرشتند خاکِ آدم را (۲۴۴)

— هزار بار قسم خورده‌ام که نامِ تورا  
به لبِ نیاورم اما قسم به نامِ تو بود (۲۴۸)

— ما هم‌رهی از بخت ندیدیم ولی  
دیدیم که از دور سیاهی می‌کرد (۲۵۴)

— دل، خود به روزگارِ جوانی کباب بود  
موی سفید شد نمکی بر کبابِ ما (۲۵۵)

— زان داخلِ کربلا شدستی کامروز  
در مقبره‌ی یزید حلوایی نیست (۲۶۰)

— بر هر که نظر کنی ز من خوب‌ترست  
ای کاش که من هم دگری می‌بودم (۲۶۰)

— غم که پیرِ عقل تدبیرش به مُردن می‌کند  
می‌فروزش چاره در یک آب خوردن می‌کند (۲۶۱)

— جنون ز روزِ ازل بود قسمتم لیکن  
به‌این که دیر رسیدم نصیبِ مجنون شد (۲۶۷)

— سرگشتگی ز سر‌نرود مردِ عشق را  
گر بعدِ مرگ سنگ شوم، آسیا شوم (۲۴۱)

— می‌برد زندگانی گر جان ز چنگِ مُردن  
کس جان به‌در نمی‌برد از چنگِ زندگانی (۲۷۴)

— هر داغِ زیرِ پنبه شهیدی‌ست در کفن  
صحرای محشر است سراپای سینه‌ام (۳۲۵)

— سرو در رقص است و قمری مست و دست‌افشان چنار  
وقتِ بشکن بشکن توبه‌است ساقی می‌بیار (۳۳۵)



— بهار دسته کلید از بغل برون آورد  
 ز داشتن دل ما را خدا نگه دارد (۴۰۲)

جنبه‌ی سوم طنز در این کتاب روایت‌های خنده‌داری است که پشت سر این و آن تعریف می‌کند. نمونه‌هایی از این روایت‌ها را تا کنون در همین مختصر ارجاعاتی که به کتاب داده‌شد خواندید. از آنجا که این‌گونه طنز تا حدی ظرفیت‌ها و خُلقیات اجتماعی را هم منعکس می‌کند این گزارش را با به‌دست دادن چند نمونه‌ی دیگر به پایان می‌برم:

— میرزا کافی ... چنین مسموع شده که ربّ العزّت را ربّ العرت خوانده و به این معنی مشهور گردیده به‌نوعی که بدون اضافه‌ی آن عبارت کسی او را نمی‌شناسد (۱۴۳)

— قاضی مسافر از فتح خراسان جهت جلوس شاه اسماعیل « مذهب ناحق » تاریخ یافته بود این معنی به آن پادشاه رسید از روی غضب فرمود که قاضی مسافر را پوست کنند<sup>۹</sup>. او را که به‌حضور آوردند گفت من این تاریخ را از زبان پادشاه گفته‌ام « مذهبنا حق » پادشاه را خوش آمد او را بخشید.

— باقر شفایی (هم‌نام با حکیم شفایی) ... گفتگوهای بی‌معنی او با حکیم شفایی کمال نمک [را] داشت ... یکی آن که با حکیم می‌گوید تو معانی اشعار مرا دزدیده‌ای. حکیم می‌گوید که از کجا معلوم شده؟ دیوان خود را پیش حکیم می‌اندازد که پس معنی‌های این صاحب‌مُرده‌ها کو؟ (۴۲۲)

— دو برادر بودند هر دو در خدمت مرتضاقلی خان مستولی اردبیل بودند یکی برخوردار بیگ و یکی محمد بیگ و به اعتبار شوخی ایشان را شنگل و منگل می‌گفتند. (۴۰۶)

— امیر بیگ قصاب اصفهانی است در کمال نامرادی به قصابی مشغول بود. عمرش به هفتاد رسیده، خود نقل می‌کرد که فکر شعر می‌کردم و به خدمت حکیم شفایی می‌خواندم، او متوجه نمی‌شد. از این معنی آزرده‌خاطر بودم. شبی به خواب رفتم این بیت از عالم غیب به‌زبانم دادند:

روزی به شب کنم به صد اندوه سینه‌سوز

شب را سحر کنم به امید کدام روز

... به‌غیر این شعر دیگر شعری ندارد... (۴۱۹)

- ملاً طرزی از ولایتِ طرشت است، مینِ اعمالِ ری و از ایلِ افشار  
 طبع شوخی داشت . . . . شعرش این است :  
 مدنیدیم پس از مگیدن  
 نه به کس حيله و نه مکریدن  
 مرقدِ پاکِ نبیِ طوفیدیم (طواف کردیم)  
 عُمَریدیم و ابابکریدیم (۴۰۸)
- نافع قمی . . . به خدمتِ مولانا عبدالرزاق آمده که بیتی گفته‌ام و  
 معنی آن را نمی‌دانم! آخوند شرحی بر آن بیت نوشته (۳۶۶)
- یوسفا خوانساری نامرادی بود در کمالِ شکستگی . . . عمرش به  
 فقر و فاقه گذشت . . . می‌گفت که آرزوی من این است که یک‌بار به حمام  
 روم و بعد از بیرون‌آمدن به استاد بگویم که استاد امانتی مرا بیار! . . . نقل  
 می‌کرد که روزی در کمالِ کثافتِ لباس به خاتونی مُقَطَّع (آراسته) برخورددم  
 این مصرع را خواندم « یار با مابی وفایی می‌کند » خاتون به وضع من  
 نگاه کرد و گفت :  
 « خوب می‌کند که تو - پلشت قحبه‌خواهری - بوده‌ای »

مهران راد

اتاوا - کانادا

۱۵ مرداد ۱۳۹۶